

"نامه‌ای از غزه"

غسان کنفانی

ترجمه از فؤاد البوعُیْبیش

مصطفای عزیز

من اکنون نامه‌ات را دریافت کرده‌ام که در آن گفתי تمام کارهای لازم را انجام داده‌ای تا بتوانم با تو در ساکرامنتو بمانم. همچنین خبرهایی از قبولی‌ام در بخش مهندسی عمران دانشگاه کالیفرنیا شنیده‌ام. دوست من، باید برای همه چیز از تو تشکر کنم. اما وقتی این خبر را به تو می‌گویم خیلی عجیب به نظرت خواهد رسید - و اصلاً شک نکن، هیچ تردیدی در آن احساس نمی‌کنم، در واقع من کاملاً خوش‌بین هستم که هرگز چیزی را به این وضوح نمی‌دانستم. نه دوست من، نظرم عوض شد. من دنبال تو به سرزمینی نخواهم آمد که گفته بودی "در آن سبزه و آب و چهره‌هایی دوست داشتنی هست". نه، من اینجا می‌مانم و هرگز نخواهم رفت.

مصطفی، از اینکه زندگی ما در یک مسیر ادامه پیدا نمی‌کند واقعاً ناراحتم. گاهی می‌شنوم که عهدمان را برای ادامه دادن با هم به من یادآوری می‌کنی، آن طور که قبلاً فریاد می‌زدیم: "پولدار می‌شویم!". اما کاری از دستم بر نمی‌آید دوست من. آری، هنوز روزی را به یاد دارم که در سالن فرودگاه قاهره ایستادم، دست تو را می‌فشردم و به موتور دیوانه‌وار [هواپیما] خیره شده بودم. در آن لحظه همه چیز با آن موتور گوش‌خراش در حال چرخش بود و تو با صورت گردت، ساکت و روبروی من ایستادی. چهره‌ات نسبت به زمانی که در محله‌ی شجیعیه‌ی غزه بزرگ می‌شدی تغییری نکرده بود، غیر از آن چین‌وچروک‌های خفیف [روی صورت‌ات]. ما با هم بزرگ شدیم و کاملاً هم‌دیگر را درک کردیم و قول دادیم تا آخر با هم ادامه دهیم. ولی...

"یک ربع تا پرواز هواپیما باقی مانده است. اینطور مدهوش نباش. گوش کن! سال آینده به کویت می‌روی و آنقدر از حقوق‌ات پس‌انداز می‌کنی تا از غزه ریشه‌ات را ببری و به کالیفرنیا پیوند بخوری. ما با هم شروع کردیم و باید ادامه بدهیم..."

در آن لحظه داشتیم لب‌هایت را تماشا می‌کردم که به سرعت حرکت می‌کردند. این طرز همیشگی صحبت‌ات بود، بدون مکث یا نقطه‌ای بر پایان جملات. اما به شکلی مبهم احساس کردم که از سفرت راضی نیستی. نمی‌توانی سه دلیل خوب برای این سفر بیاوری. من هم از این رنج می‌بردم، اما روشن‌ترین ایده‌ام همیشه این بود: چرا این غزه را رها نکنیم و فرار نکنیم؟ چرا؟ باین‌همه، تو موقعیت‌ات شروع به بهبود یافتن کرده بود. وزارت آموزش و پرورش کویت با تو قرارداد بسته بود، ولی به من چنین قراردادی پیشنهاد نداد. در تنگنای بدبختی‌ام، برای‌ام پول ناچیزی فرستادی. خواستی آن را قرض بدانم، چون می‌ترسیدی که من احساس حقارت کنم. شرایط خانوادگی‌ام را در داخل و خارج می‌دانستی. می‌دانستی که حقوق ناچیز من در مدارس آژانس امدادسانی و کارهایی برای آوارگان فلسطینی در خاور نزدیک برای حمایت از مادرم، همسر برادر مرحومم و فرزنداناش کفایت نمی‌کند.

“با دقت گوش کن. هر روز... هر ساعت... هر دقیقه برایم بنویس! هواپیما دارد می‌رود. خداحافظ! یا بهتر است بگویم، تا دیدار دوباره!”

لب‌های سردت گونه‌ام را لمس کرد، صورتت را از من به سمت هواپیما برگرداندی و وقتی دوباره به من نگاه کردی، اشک‌هایت را دیدم.

بعدها وزارت آموزش و پرورش کویت با من قرارداد بست. نیازی نیست با جزئیات بازگو کنم که زندگی من در آن‌جا چگونه گذشت. همیشه در مورد همه چیز برای‌ات نوشته‌ام. زندگی من در آنجا کیفیتی چسبناک و توخالی داشت؛ گویی صدفی کوچک بودم گم‌شده در تنهایی ظالمانه، که آهسته‌آهسته با آینده‌ای دست و پنجه نرم می‌کنم که به تاریکی شب بود؛ گرفتار یک روال پوسیده بودم، در نبردی خسته‌کننده با زمان. همه چیز داغ و چسبناک بود. یک لغزندگی در تمام زندگی من وجود داشت، همه‌اش چشم‌انتظاری برای رسیدن آخر ماه.

در اواسط سال، در آن سال، یهودیان منطقه‌ی مرکزی صبحه (دیرالزور) را بمباران کردند و با بمب و شعله‌افکن به غزه حمله کردند، همان غزه‌ی ما. آن اتفاق شاید تغییراتی در روال [روزمره‌ی] من ایجاد کرد، اما چیزی برای جلب توجه خاص من وجود نداشت. من قرار بود بروم؛ این غزه پشت سر من است و کالیفرنیا در پیش رویم، جایی که برای خودم زندگی کنم، خودم که مدت زیادی ست رنج کشیده. من از غزه و ساکنان‌اش متنفر بودم. همه چیز در این شهر قطع عضو شده‌ها مرا به یاد نقاشی‌های شکست خورده‌ای می‌انداخت که توسط مردی بیمار به رنگ خاکستری تصویر شده بود. بله، من برای مادرم و بیوه‌ی برادرم و فرزندانش مبلغ ناچیزی می‌فرستادم تا به آن‌ها کمک کند تا بتوانند زندگی کنند، اما خودم را از این آخرین بند نیز رها می‌کردم، آنجا در کالیفرنیا سبز، به دور از بوی شکست که هفت سال سوراخ‌های بینی‌ام از آن آکنده شده بود. همدردی‌ام، همان چیزی که مرا به مادرم، فرزندان برادرم و مادرشان پیوند داده بود برای من هرگز برای توجیه تراژدی این شیرجه‌ام با سر، کافی نبود. این‌ها نباید من را بیش‌تر از قبل به پایین بکشانند. من باید فرار کنم!

تو این احساسات را می‌دانی مصطفی، چون واقعاً آن‌ها را از سر گذرانده‌ای. این رابطه‌ی بیمارگونه‌ای که با غزه داشتیم چیست که شور و شوق ما را برای پرواز کم‌رنگ کرد؟ چرا موضوع را به گونه‌ای تحلیل نکردیم که معنای روشنی به آن بدهیم؟ چرا این شکست را با زخم‌هایش پشت‌سر نگذاشتیم و به سوی آینده‌ای روشن‌تر نرفتیم تا تسلی عمیق‌تری بیابیم؟ چرا؟ ما دقیقاً نمی‌دانستیم.

هنگامی که در ماه ژوئن به تعطیلات رفتم در آرزوی عزیمتی شیرین و شروعی به سوی چیزهای کوچک که به زندگی معنایی زیبا و روشن می‌بخشد، همه‌ی دارایی‌هایم را جمع کردم. من غزه را همان‌طور که می‌شناختم باز می‌یافتم؛ دیدم که مانند پوشش درونی صدف زنگ زده‌ای است که امواج روی ساحل چسبنده و شنی کنار کشتارگاه پرتاب‌اش می‌کنند. این غزه با کوچه‌های باریک‌اش و بالکن‌های برآمده‌اش، از ذهن یک خفته در کابوسی خفقان‌انگیز، تنگ‌وباریک‌تر بود. این غزه...! اما چه دلایل مبهمی وجود دارد که یک نفر را به سمت خانواده، خانه و خاطرات‌اش می‌کشاند، مثل آن که یک چشمه، گله‌ی کوچکی از بزهای کوهی را به خود می‌کشاند؟ نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که آن روز صبح به خانه‌مان پیش

مادرم رفتم. وقتی رسیدم همسر برادر مرحوم ام را در آنجا ملاقات کردم. او با گریه از من پرسید که آیا پیش دختر مجروح اش، نادیا که در بیمارستان غزه آرزوی دیدارم را داشت، خواهم رفت؟ نادیا، دختر سیزده ساله زیبای برادرم را می شناسی؟

آن عصر یک پوند سیب خریدم و راهی بیمارستان شدم تا نادیا را ملاقات کنم. می دانستم چیزی در آن جا هست که مادر و بیوه ی برادرم آن را از من پنهان می کنند، چیزی که زبان شان یارای گفتن نداشت، چیز عجیبی که من نمی توانستم حتی به آن اشاره کنم. من نادیا را از روی عادت دوست داشتم، همان عادتی که باعث شد همه ی آن نسلی را دوست داشته باشم که آن قدر در شکست و آوارگی بزرگ شده بودند که فکر می کردند زندگی شاد نوعی انحراف اجتماعی است.

در آن لحظه چه اتفاقی افتاد؟ من نمی دانم. خیلی آرام وارد اتاقی سفید شدم. کودکان بیمار چیزی از تقدس در خودشان دارند و اگر کودک در اثر جراحات ظالمانه و دردناک بیمار شده باشد، تقدسی بیش تر. نادیا روی تختش دراز کشیده بود و پشتش را روی یک بالش بزرگ قرار داده بود؛ موهای اش مانند یک خز ضخیم روی آن پهن شده بود. سکوت عمیقی در چشمان گشاده اش حاکم بود و اشکی همیشه در اعماق مردمک های سیاهش می درخشید. چهره اش آرام و بی حرکت، اما شیوا و گویا بود، چنان که ممکن است چهره ی پیامبری شکنجه شده آن گونه باشد. نادیا هنوز بچه بود، اما بیش از یک کودک به چشم می آمد، خیلی بیش تر، و بزرگ تر از یک کودک، بسیار بزرگ تر.

“نادیا!”

نمی دانم که آیا من آن را به زبان آوردم یا شخص دیگری پشت سر من. اما او چشمان اش را به سمت من بالا آورد و من احساس کردم مثل یک تکه قند که در یک فنجان چای داغ افتاده است، مرا حل کردند.

همراه با لبخند نازک اش صدای اش به گوش ام رسید: “عمو! تازه از کویت آمده ای؟”

صدای اش در گلو ی اش شکست و با کمک دستان اش خودش را بالا کشید و گردنش را به سمت من دراز کرد. دستی به پشت اش زد و نزدیک اش نشستم.

“نادیا! من از کویت برایت هدیه آورده ام، هدیه های زیاد. صبر می کنم تا بتوانی تختات را کاملاً سر حال و شفایافته ترک کنی و به خانه ی من بیایی تا آن ها را به تو بدهم. شلوار قرمزی را که نوشتی و از من خواستی برای ات خریدم. بله، من آن ها را خریدم.”

این دروغی بود زائیده ی شرایط پرتنش، اما وقتی به زبان اش آوردم احساس کردم برای اولین بار حقیقت را می گویم. نادیا را انگار برقی گرفت و سرش را در سکوتی وحشتناک پایین انداخت. احساس کردم اشک هایش پشت دستم را خیس کردند.

“چیزی بگو نادیا! شلوار قرمز رو نمی خواستی؟” نگاه اش را به سمت من برد و انگار می خواست حرف بزند، اما بعد ایستاد، دندان هایش را به هم فشرد و صدای اش را دوباره شنیدم که از اعماق دور می آمد.

“عمو!”

دستش را دراز کرد، روتختی سفید را با انگشتان اش بالا آورد و به پای اش که از بالای ران قطع شده بود اشاره کرد.

دوست من ... هرگز پای نادیا را که از بالای ران قطع شده فراموش نخواهم کرد. نه! غم و اندوهی که چهره اش را درهم کرده بود و در درون اش برای همیشه در هم آمیخته بود، فراموش نخواهم کرد. آن روز از بیمارستان غزه بیرون رفتم، دستم را به مسخرگی و بی صدا روی دو پوندی که با خودم آورده بودم فشردم، دو پوندی که قرار بود به نادیا هدیه بدهم. آفتاب سوزان خیابان ها را پر از رنگ خون کرد. و غزه کاملاً نو شده بود. مصطفی! من و تو هیچ وقت این گونه نگاه نکردیم. سنگ های روی هم گذاشته شده در آستان محله ی شجیعه، که در آن زندگی می کردیم، برای خودش معنایی داشت، به نظر آن را فقط برای توضیح یافتن آن جا گذاشته بودند. این غزه ای که ما در آن زندگی کرده بودیم و با مردم خوب اش هفت سال شکست را سپری کرده بودیم، چیز جدیدی شده بود. به نظرم این فقط یک شروع بود. نمی دانم چرا فکر می کردم فقط یک شروع است. تصور می کردم خیابان اصلی که در راه بازگشت به خانه در آن قدم زدم، تنها ابتدای راهی طولانی منتهی به صفاست. همه چیز در غزه غم و اندوهی بود که به گریستن محدود نمی شد. این یک چالش بود: بیش تر از چیزی شبیه به بهبودی یک پای قطع شده!

به خیابان های غزه رفتم، خیابان هایی که پر از نور کورکننده ی خورشید بود. آن ها به من گفتند که نادیا وقتی پای اش قطع شده بود که خود را بالای سر برادران و خواهران کوچک اش انداخت تا آن ها را از بمب ها و شعله هایی محافظت کند که پنجه در نابودی خانه انداخته بودند. او پای اش را از دست داده است. نادیا می توانست خود را نجات دهد، می توانست فرار کند، پای اش را نجات دهد. اما او این کار را نکرد.

چرا؟

نه دوست من، من به ساکرامنتو نمی آیم و پشیمان نیستم. کاری را که در کودکی با هم شروع کردیم را به پایان نخواهم رساند. این احساس مبهمی که هنگام خروج از غزه داشتی، این احساس کوچک باید در اعماق وجودت به یک گول تبدیل شود. باید گسترش یابد، باید آن را جستجو کنی تا خودت را اینجا در میان آوارهای زشت شکست بیابی.

من پیش تو نمی آیم اما تو به ما برگرد! برگرد تا از پای نادیا که از بالای ران قطع شده یاد بگیری که زندگی چیست و هستی چه ارزشی دارد.

برگرد دوست من! ما همه منتظر ت هستیم.